

وقتی عاشق نجوم شدم

آلنوش رفته رفته شهرت جهانی پیدا می‌کرد. از دنیای تدریس فیزیک ستارگان نمی‌توانست جدا شود. خودش می‌گفت دنیای ستارگان، دنیای آسمان، فضای لایتناهی و هرچه در آن بود، «کسی که وارد نجوم می‌شود، عاشقش می‌شود، نمی‌تواند از آن جدا شود. من هم نتوانستم، آنها که از قبل هم عاشق بودند، نتوانستند.» هرچه علاقه آلنوش به آسمان بیشتر می‌شد، علاقه کشورهای خارجی هم به او شدت می‌گرفت. دولت فدرال آلمان برای جلب نظر آلنوش و مجاب کردن او به خروج دائمی از کشور و حضور در آلمان، تلسکوپ زایسی را به رصدخانه خورشیدی که خود آلنوش بنیانگذار او بود، تقدیم کرد. تلسکوپ به ایران آمد، آلنوش اما تنها چهار ماه از ایران رفت و دوباره بازگشت. بازگشت و تلسکوپ خورشیدی اهدایی راد کشور به کار گرفت.

از هیچ‌کس نترسیده بودم

خانم دکتر از نمره دادن بگوید، آن روزها چطور نمره می‌دادید؟ یکی از همراهان پرسیده بود. قبل از پرسش سقلمه‌ای به دیگران زده و بلند خندیده بود. آلنوش هم شیطنتش را فهمیده بود که زک جواب داد: «من به هیچ‌کس نمره الکی ندادم، از هیچ‌کس هم نترسیدم.» آلنوش خیره به جوان مقابلش ادامه داده بود: «بیکبار فرح دیبا پایکی از فرماندهان گارد شاهنشاهی به رصدخانه تهران آمد و من پرسیدم از این آقا نمی‌ترسی؟ گفتم چرا باید بترسم؟ زاهدی گفت پسرش شاگردم در دانشگاه تهران بود و من به او کم نمره داده بودم، من هم خندیدم و گفتم من یاد نگرفتم الکی نمره بدهم، چه پسر شما باشد، چه پسر کسی دیگر.»

تنهایی و گوشه‌نشینی در آسمان

روی آخرین عکس‌های آلنوش با خودکار نوشته بودند، آخرین روزهای تدریس در دانشگاه تهران. آلنوش میان خنده و خیرگی هایش، عکس‌ها را به ملاقات کنندگانش نشان داده بود. او سال ۴۸ رئیس گروه تحقیقات ژئوفیزیک تهران و ۱۰ سال بعد به درخواست خودش بازنشسته شد. وقتی پنجاه و نه ساله بود، دیدن دنیا از پشت دریچه تلسکوپ رایه کار و تدریس در دانشگاه تهران ترجیح داد.

چرا از دواج نکردید؟ اول آلبوم عکس را بست و بعد جواب داد: «من با کارم ازدواج کردم، خیلی عجیب بود، بچه‌هایم شما هستند، به فکر هستید، مثل بچه‌های واقعی آدم.» بعد دوباره آلبوم عکس هایش را باز کرده و دستش را روی عکسی که در آن از همیشه جوان تریو، کشیده بود، سرش را پایین نگه داشته بود. کسی نمی‌دانست در آن لحظات او به چه چیزی خیره مانده بود، به چه چیزی می‌اندیشید. به عشقی قدیمی که عده‌ای از یاران دور آلنوش ادعا می‌کردند، بابت نرسیدن به او بوده که تجرد را انتخاب کرده یا حتی به عشقی که تنها از دریچه تلسکوپ نمایان بوده. اختراکی با عمری کوتاه میان یک طلوع و غروب باحتی ابرنواختری که به لحظات انفجارش نزدیک می‌شده.

«از استادان خود راضی هستید؟ بعد از این همه سال، کینه‌ای؟ ناراحتی؟ آنها نگذاشتند شما به فرانسه بروید؟» یکی از همراهان عتیقی پرسیده بود، آلنوش در حالی که سرش را هماهنگ با انگشت‌های دست راستش به عقب تکان می‌داد، به همراهانش فهمانده بود که کینه‌ای از کسی به دل ندارد. بعد بی‌آنکه کسی چیزی بگوید رو کرده بود به دختران همراه در مجموعه و این بار با سرعتی پایین تر از مکالمات قبلی اش در حالی که مکث‌های ممتدی میان دیالوگ هایش داشت، گفته بود: «آخرین روزهایی که مادرم زنده بود، از او پرسیده بودم اگر بین من و برادرم یکی قرار بود به دانشگاهی در خارج برود، می‌گذاشتی کدام‌مان برویم؟ گفته بود حتما من. گفته بود درس خواندن زن‌ها مهم‌تر از مرد هاست، آنها بالاخره کار می‌کنند، اما زن‌ها برای اینکه کار کنند، باید حتما درس بخوانند.» همراهان سکوت کرده بودند، آلنوش که چند دقیقه پیش از این دیالوگ اعلام کرده بود دختران حاضر در جمع هر کدام شاگردان اسبقش هستند، گفته بود دوست دارد هر کدام عالی‌ترین مدارج تحصیلی را طی کنند.

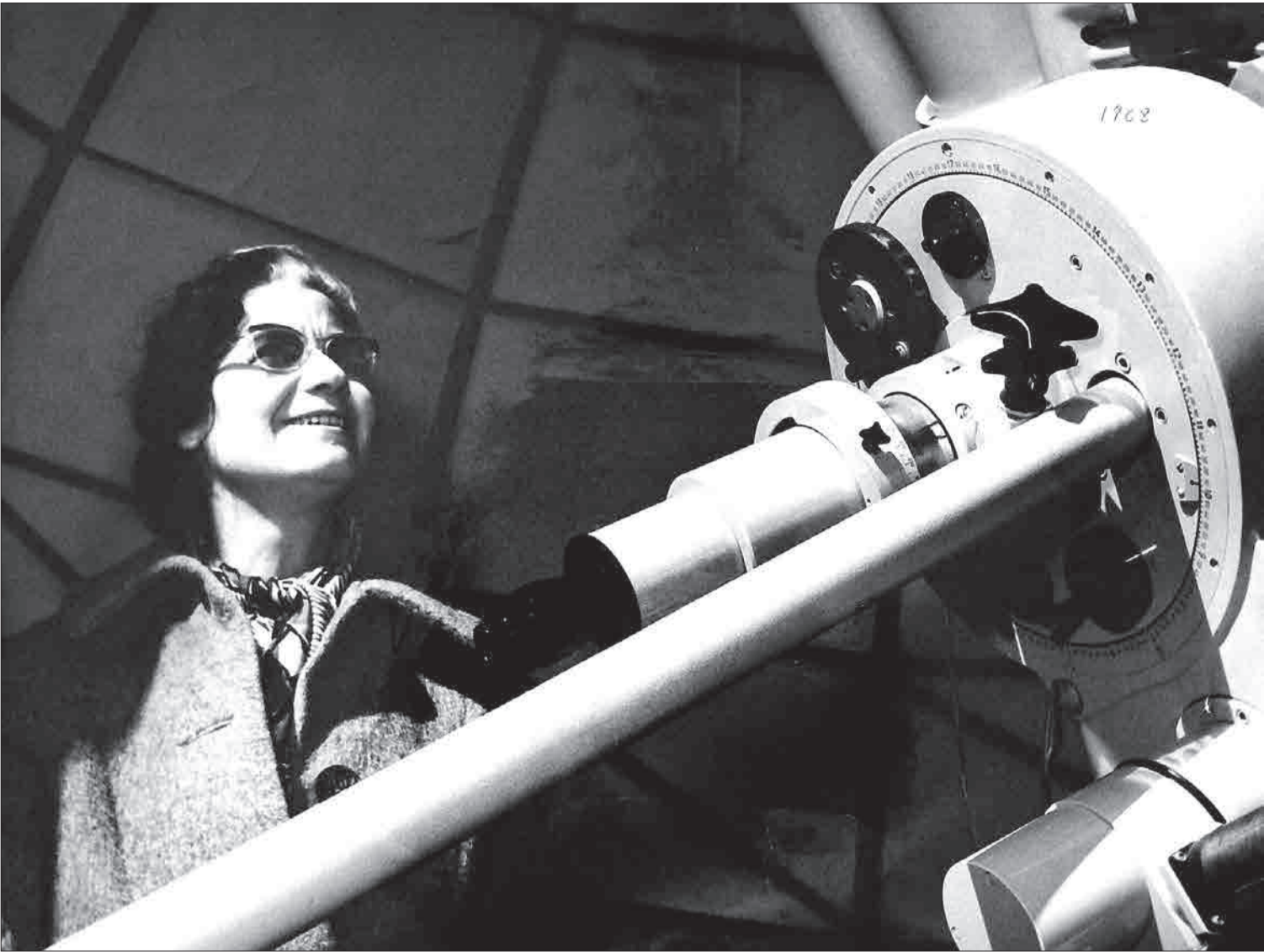
آلنوش، مادر نجوم ایران ماند

آن روز بعد از رفتن همراهان، مردمک چشم هایش باز هم به اطرافش خیره مانده بود. بند عکس‌هایی در مراسم تقدیر از زنان برتر، مادران نمونه، روزهایی که به او نخستین بار گفته بودند، «مادر نجوم ایران» است. آلنوش به دلیل اینکه نخستین زنی بود که نجوم را حرفه‌ای و همراه با تحصیلات دانشگاهی دنبال کرد، مادر نجوم لقب گرفته بود. لقبی که برای خطاب کردن شاگرد هایش از آن مایه می‌گذاشت. «دخترم، پسرم.» آلنوش چشم هایش را از در دیوار کنده و به آسمان دوخته بود. ماه پر رنگ، حتی از آنجایی که آلنوش بود نیز خودش رایه چشم‌های اومی تاباند.

آخرین آرزوها

چند روز بعد از آخرین دیدار حدود ۹ سال پیش، آلنوش در حالی که این بار به سقف خیره مانده بود، زمین را به مقصد یکی از چندین ستاره که روزانه در سحابی‌های خیلی دور و نزدیک مامتولدمی‌شوند، ترک کرد. سفرش به زمین ۸۹ سال طول کشیده بود. دست‌خالی برگشت. خانه کوچک و پدیری اش در تهران رایه کلیسای برای امور خیریه واگذار و کتابخانه‌اش راهم به کتابخانه ملی اهدا کرد. آلنوش بعد از انفجار ابرنواختری کم‌شود. خیلی‌ها او را یاد بردند، حتی عکس‌هایی که از او به یادگار مانده است هم خود او نیستند. ابرنواخترا آلنوش بعد از مرگ تنها یک آرزو داشت، آرزویی که رد نور آن هنوز هم در آسمان پیداست. «نجوم ما روزگاری زبانزد دنیا بود. روزگاری همه حکما و فضلا نجوم می‌خواندند، اما امروز چه؟ امروز کجای جهان ایستاده‌ایم؟ باید خودمان رایه آن روزها نزدیک کنیم، همه شما باید خودتان را به آن روزگار نزدیک کنید. قول بدهید که خودتان رایه آن روزها نزدیک کنید.»

آنها یکباره متولدمی‌شوند، اما سال‌ها طول می‌کشد تا به لحظه مرگ‌شان برسند. یک انفجار و بعد نور، نوری که قرن‌ها درش در آسمان می‌ماند و هیچ‌کس نمی‌فهمد متعلق به کدام‌شان بوده. متعلق بوده به ستاره‌ای در کهکشان آندرومدا، امسیه یا همین راه‌شیری و منظومه شمسی خودمان. ستاره‌ها این‌گونه می‌میرند، کم‌سومی‌شوند و اندکی بعد بایک انفجار موسوم به انفجار ابرنواختری چنان می‌سوزند و می‌میرند که نمی‌توانی چشم از آنها برداری. سال‌ها طول می‌کشد تا نورشان کم و کمتر شود، اما هیچ‌گاه خاموشی مطلق در کارشان نیست. ستاره‌ها، گاهی نام‌شان «آلنوش» می‌شود، شاید در آسمان نیاشند، اما عمرشان رایه پای آسمان می‌گذراند. □



مرکز تحقیق و ترجمه هور □

روایتی از زندگی آلنوش طریان استاد فیزیک به مناسبت روز جهانی حضور زنان در علم

ستاره‌ای که خاموش نشد

□ [سوکال دانانی] چشم‌هایش به در خیره بود. برعکس همه روزهایی که مردمک چشم‌هایش چفت پنجره بود، آن روز چشم‌هایش را به در دوخته بود و همچنان که پهایش را روی تخت فلزی روی هم می‌انداخت، انگشت اشاره را گاهی به سمت تابلوی ماه‌گرفتگی سال ۲۰۰۰ فرانسه می‌گرفت و گاه به عکسی از خودش در مقابل تختش روی دیوار. شش ساله بود در قاب عکس، مقابل تختش. سال ۱۳۰۵. پیراهنی سفید به تن داشته، موهایش را با گیره سفیدی از پشت بافته بود. ایستاده در کنار پدر و مادرش با دست‌های به سینه سنجاق شده. احتمالا عکس را در یکی از روزهایی که خودش را برای رفتن به مدرسه ارمانه آماده می‌کرد، گرفته بود. در یکی از روزهایی که برای نخستین بار چشمش به آسمان افتاده بود و نمی‌دانست چگونه باید به پدر و مادر تئاتری‌اش که از او توقع دختر نویسنده شدن داشتند، بگوید که ستاره اقبال او در صحنه تئاتر نیست که در آسمان است.

آلنوش متعلق به آسمان بود

«آلنوش طریان چقدر خوب انشا می‌نویسی.» چند سال بعد از وقتی که مقابل دوربین عکاسی در حیاط خانه پدری‌اش ایستاده بود، معلمش به او گفته بود: «نویسنده خوبی می‌شوی.» آلنوش اما آن روز ذهنش درگیر خورشید بود. مثل همه روزهای دیگری که به خورشید و لکه‌هایش فکر می‌کرد، بی‌آنکه همسالانش بدانند یا چیزی از او پرسند. آن روز هم به معلمش لبخند زده و درباره شغل و آرزوی آینده‌اش چیزی به او نگفته بود. شش یا هفت سال بعد از سکوتش بین معلم و هم‌شاگردی‌هایش بالاخره از آرزوهایش حرف زد. «چرا دائم می‌گویید من نمی‌توانم، دختران نمی‌توانند؟ چرا دائم می‌گویید، ریاضی و فیزیک خواندن کار من نیست؟» این نخستین و آخرین مواجعه جدی وارطو با آلنوش بود. چند سال بعد از وقتی که نگاه خیره و با افتخار پدر در تصویر نصبیش شده بود. پدر روشنفکر آلنوش که دهه نخست سال ۱۳۰۰ به دخترش اجازه تحصیل داده بود، حالا برای او سوال شده بود که چرا دختر پدری و مادری که در تئاتر مسکو تحصیل کردند و نمایشنامه خواندن در گوشت و پوست‌شان بوده، می‌خواهد در دنیای ریاضی و فیزیک غرق شود؟ «اجازه دهید من فیزیک بخوانم، فیزیک و ریاضی فقط برای پسران نیست، من الان از خیلی از هم‌کلاسی‌هایم بهترم.» وارطو به آلنوش خیره شده بود، مثل خیرگی آلنوش به آسمان، به قاب عکس، به دیوار. معلوم نبود پدر در آن خیرگی به چه چیزهایی می‌اندیشید؟ به شکست دخترش یا حتی موفقیت او. هنوز هم هیچ‌کس نمی‌داند، پدر در آن لحظات دختر را در پشت تلسکوپ تصور کرده یا تدریس در دانشگاه. هرچه بود، نتیجه این خیره‌شدن، همانی شد که آلنوش می‌خواست. او بالاخره ریاضی و فیزیک خواند.

همه، شاگردان من هستند

«خانم دکتر، دوستان‌تان آمدند. خانم دکتر طریان.» صدای پرستار آسایشگاه، آلنوش را بند زمان حال کرده بود. چشم‌هایش را از عکس قاب‌شده‌کننده و دوباره دوخته بود به در. لبخندش دندان‌های یکی در میانش را به چشم آورده بود. خوش‌آمدید را با صدای آرام زمزمه کرد و به چهره میهمانانش خیره شد. «من را یادتان است؟» فاطمه بنیادی با لبخند پرسیده بود و آلنوش با لهجه ارمنی که ۸۹ سال آن را به زبان فارسی‌اش آمیخته بود، گفت: «مگر می‌شود یادم رفته باشد؟ توشاگرد ممتازم در دانشگاه تهران بودی، اولین عکس لکه‌های خورشیدی‌ات را با دوربین خودم گرفتی.» فاطمه درحالی‌که به چهره باقی همراهانش نگاه می‌کرد، لبخند زد. باقی هم لبخند زدند و کسی به روی خودش نیاورد که هر اتفاق، رخداد و واقعه نزدیکی از حافظه آلنوش فراری می‌شود. فاطمه به روی آلنوش نیاورد در سال‌هایی که نخستین استاد فیزیک دانشگاه تهران بود، هرگز شاگرد مستقیم او نبوده، به آلنوش نگفت که منجم است و همیشه دوست داشته مادر نجوم ایران را از نزدیک ببیند، نگفت که هفته گذشته نخستین بار برای دیدارش

پرسان پرسان به آسایشگاه سالمندان توحید رسیده و بعد باقی دوستانش را خبر کرده که بیایید، مادر نجوم ایران مدتی است که آسایشگاه‌نشین شده، نه برادری دارد، نه همسری نه پدیری، او اینجا بستری است.

کشمکش‌هایی در ماندن و رفتن

آلنوش بازمه خیره شده بود. نه به میهمانانش، این بار به عکسی از خودش که دورتر از عکس خانوادگی‌اش، چفت دیوار بود. عکسی از خودش در سنین جوانی. دختری با موهای فر شده سیاه با صورت کج کرده، بدون توجه به دوربین، در قابی با پس‌زمینه سفید. عکس متعلق بود به روزهایی که دختر جوان نوزده ساله وارد دانشگاه تهران شده بود و قرار بود رشته فیزیک بخواند. در کلاسی ۴۰ نفره با ۳۹ پسر. دوره کارشناسی پنج ساله به سرعت نور برای او گذشته بود. درس خواند و بعد هم در آزمایشگاه دانشکده فیزیک دانشگاه تهران کار کرد. همه چیز برای او به سرعت برق‌گذشت، یک جای قصه، اما زمان حلزونی شده بود. دانشگاه سوربن به او بورسیه تحصیلی داده بود. از او خواسته بودند برای ادامه تحصیل در رشته فیزیک اتمسفر به فرانسه برود. مثل حلزون همه چیز به هم پیچیده شد، وقتی استادان دانشگاه گفته بودند، نمی‌گذارند آلنوش به فرانسه برود. گفته بودند چرا او؟ چرا آلنوش جوان باید به جای این همه پسر مستعد راهی فرانسه شود؟ اصلا چه توجیهی دارد رفتن یک زن به کشور دیگر برای درس خواندن. کشمکش‌ها بر سر رفتن و ماندن ادامه پیدا کرده بود که سال ۱۳۲۸ آلنوش بی‌خیال بورسیه و کمک‌هزینه دانشگاه راهی فرانسه شد، با کمک خرج و حمایت پدر.

چرا برگشتی؟

«خانم دکتر از خاطرات فرانسه برای ما بگویید، آنجا چه کردید؟ چرا بازگشتید؟» این را سعید عتیقی پرسیده بود، مدیر انجمن نجوم آماتوری ایران. سوال پلک‌های آلنوش را از روی عکس جوانی‌اش برداشته و ذهنش را کیشان‌کشان به میان هیاهوی گفت‌وگوی ملاقات‌کنندگان رسانده بود. خاطرات جوانی و نوجوانی هنوز راهی به ذهنش داشتند. «می‌دانید من مدتی با ایرن کوری کار کردم. در آزمایشگاه فیزیک دانشگاه. ایرن دختر ماری‌کوری برای من الگو بود. تجربه‌کار کردن چند ماهه با ایرن برای من اتفاق بزرگی بود.»

سرش را تکان داده و لبخند زده بود. «برگشتم چون من ایرانی هستم، باید برمی‌گشتم، اینجا به من احتیاج داشتند.» جمله را تمام نکرد. سن و سال خنده‌اش را عوض کرده بود و با سوال از آنهایی که کنار او روی تخت‌خوابش نشسته بودند، پرسیده بود، نداشتند؟ سن و سال خنده‌اش رفته بود به بیش از ۷۰ سال پیش. روزهایی که آلنوش به ایران برگشته و کرسی استادی دانشگاه در فرانسه را رد کرده بود. به ایران برگشته و استاد ترمودینامیک شده بود، نخستین استاد زن دانشکده فیزیک دانشگاه تهران. بعد از چند سالی ترمودینامیک درس داد، او سوق پیدا کرد به تدریس رشته فیزیک ستارگان.



یکی از جوایزی که آلنوش دریافت کرده بود □